

# نحسی ستاره‌های بخت ما



جان‌گورین

ترجمه: آرمان آیت‌اللهی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

..... فصل اول ۵۵۲

..... فصل دوم ۶۵۲

..... فصل سوم ۷۹۲

..... فصل چهارم ۸۷۲

..... فصل پنجم ۹۷۲

..... فصل ششم ۱۰۷۲

## فهرست

۷	..... فصل اول
۲۷	..... فصل دوم
۴۵	..... فصل سوم
۵۷	..... فصل چهارم
۷۳	..... فصل پنجم
۱۰۱	..... فصل ششم
۱۱۳	..... فصل هفتم
۱۲۳	..... فصل هشتم
۱۳۷	..... فصل نهم
۱۴۵	..... فصل دهم
۱۶۳	..... فصل یازدهم
۱۸۵	..... فصل دوازدهم
۲۱۳	..... فصل سیزدهم
۲۲۳	..... فصل چهاردهم
۲۳۵	..... فصل پانزدهم
۲۳۹	..... فصل شانزدهم
۲۴۵	..... فصل هفدهم
۲۴۹	..... فصل هجدهم

۲۵۵	.....	فصل نوزدهم
۲۵۹	.....	فصل بیستم
۲۶۷	.....	فصل بیست و یکم
۲۷۳	.....	فصل بیست و دوم
۲۸۵	.....	فصل بیست و سوم
۲۹۷	.....	فصل بیست و چهارم

## فصل اول

اواخر زمستان هفدهمین سال زندگی‌ام، مادرم به این نتیجه رسید که من افسرده شده‌ام. احتمالاً به این دلیل که به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم، زمان زیادی را در تخت خواب می‌گذراندم، یک کتاب را بارها و بارها می‌خواندم، کم خوراک شده بودم و قسمت عمده‌ی اوقات فراغت فراوانی را هم که داشتم، به فکر کردن درباره‌ی مرگ اختصاص می‌دادم.

هروقت کتابچه‌ها، وبسایت‌ها یا این جور چیزهایی را که مربوط به سرطان است بخوانید، همیشه از افسردگی به عنوان یکی از عوارض جانبی سرطان یاد می‌کنند. اما، در واقع، افسردگی عارضه‌ی جانبی سرطان نیست؛ افسردگی یکی از عوارض جانبی در حال مرگ بودن است. (سرطان هم، مثل خیلی چیزهای دیگر، خودش از عوارض جانبی در حال مرگ بودن است.) اما مادرم عقیده داشت که من باید درمان شوم، برای همین مرا به دیدن پزشک همیشگی‌ام، دکتر جیم<sup>۱</sup> برد که او هم تصدیق کرد که من دچار یک افسردگی کاملاً بالینی و فلج‌کننده شده‌ام و به همین دلیل علاوه بر مصرف دارو، باید در یک گروه حمایتی هفتگی هم شرکت کنم.

این گروه حمایتی اعضای متغیری داشت که همگی از انواع مختلف ناخوشی‌های ناشی از تومورهای سرطانی رنج می‌بردند. حالا چرا اعضای گروه متغیر بود؟ این هم یکی دیگر از عوارض جانبی بیماری‌های کشنده

داشتن است.

خود گروه حمایتی هم البته، به شدت افسرده کننده بود. جلسات، هر چهارشنبه، در زیرزمین یک کلیسای اسقفی دیوارسنگی که به شکل صلیب درآورده شده بود برگزار می‌شد. همگی دایره‌وار درست در مرکز صلیب روی صندلی‌هایی می‌نشستیم. به محل تقاطع دو تخته‌ی صلیب و همان جایی که قلب حضرت مسیح مصلوب در آن قرار داشت، مرکز صلیب می‌گویند. من این را از آن جایی می‌دانستم که پاتریک<sup>۱</sup>، سرپرست گروه و تنها کسی که در گروه بالای هجده سال بود، تک تک جلسات، درباره‌ی قلب مسیح صحبت می‌کرد و می‌گفت که ما بچه‌های مبارزه‌کننده با سرطان دقیقاً در قلب مقدس مسیح نشسته‌ایم و از این جور حرف‌ها.

روند جلسات در قلب مسیح به این صورت بود: شش یا هفت یا ده نفر شرکت‌کننده روی پاهای خود یا ویلچر وارد می‌شدند، از بین‌گزینه‌های نه‌چندان دلچسب مهیا شده (کلوچه و لیموناد) چیزی می‌خوردند، در دایره‌ی توکل می‌نشستند و برای هزارمین بار به داستان غم‌انگیز زندگی فلاکت‌بار پاتریک گوش می‌کردند؛ این که دچار سرطان بیضه شده بوده و فکر می‌کردند که می‌میرد اما نمرده بود و حالا او این‌جا بود، مردی بالغ، در زیرزمین یک کلیسا در صد و سی و هفتمین شهر زیبای آمریکا، طلاق گرفته، معتاد به بازی‌های کامپیوتری، تقریباً هیچ دوستی هم نداشت، با سوءاستفاده از سابقه‌ی سرطانی گذشته‌اش زندگی بخور نمیری داشت، کم‌کم می‌خواست مدرک فوق لیسانسش را بگیرد که البته به آینده‌ی شغلی‌اش هیچ کمکی نمی‌کرد و مثل همه‌ی ما، انتظار روزی را می‌کشید تا شمشیر داموکلس<sup>۲</sup> او را به آرامش ابدی برساند؛ آرامشی که سال‌ها قبل، از زندگی او رخت بر بسته

1. Patrick

۲. Damocles: از شخصیت‌های اساطیری یونان باستان.

بود؛ زمانی که سرطان، بیضه‌هایش را از او گرفت و به جای آن فرصت چیزی را به او داد که به سختی می‌شد آن را زندگی نامید.

می‌گفت هر کدام از ما نیز ممکن است مثل او خوش شانس باشیم! بعد نوبت معرفی کردن بود؛ اسم، سن، نوع بیماری و این که امروز حالمان چطور است.

هر وقت نوبت من می‌شد می‌گفتم: من هیزل<sup>۱</sup> هستم. شانزده ساله. منشأ سرطانم تیروئید بوده اما مدت‌هاست که کلونی‌های سرطانی اقماری زیادی در ریه‌هایم هم تشکیل شده‌اند. حالم هم بد نیست.

وقتی معرفی کردن‌های همه تمام می‌شد، پاتریک همیشه می‌پرسید که کسی هست که بخواهد احساساتش را با گروه در میان بگذارد؟ و از آن‌جا بود که دایره‌ی مسخره‌ی حمایتی شروع می‌شد. همه شروع می‌کردند به صحبت درباره‌ی مبارزاتشان، سر و کله زدن‌هایشان، پیروزی‌هایشان، کوچک شدن‌های غدد سرطانی‌شان و اسکن‌هایشان.

اگر بخواهم انصاف را در مورد پاتریک رعایت کنم، باید بگویم او حتی به ما اجازه می‌داد درباره‌ی مرگ هم صحبت کنیم. البته اکثر اعضای گروه در حال مردن نبودند؛ یعنی می‌توانستند مثل خود پاتریک، بزرگسالی را هم تجربه کنند.

(در مورد این موضوع هم، رقابت نسبتاً شدیدی بین اعضا وجود داشت. این که همه می‌خواستند علاوه بر غلبه بر سرطان، به نوعی از بقیه‌ی افراد حاضر در جلسه هم جلو بزنند. قبول دارم که غیر منطقی است، اما مثلاً وقتی به تو می‌گویند که احتمال این که بیشتر از پنج سال دیگر زنده بمانی ۲۰ درصد است، با کمی محاسبات ریاضی ساده، به این نتیجه می‌رسی که این یعنی یک نفر از بین هر پنج نفر... پس نگاهی به اطراف اتاق جلسه می‌کنی و با خودت

1. Hazel